حسین افصح

کیوان به خط

دو هفته پیش، دوشنبه روزی بود که اول صبح وقتی نشستم پـای میز صبحانه، اولین چیزی که نظرم را جلب کرد، چرت زدن پسـرم **کیوان** بود. یاد بعضی از اهل دود افتادم که دقیقه‌ای یک بار خم و راست می‌شوند، و چشمانشان بی‌هدف در کاسه می‌چرخد. هر روز موقع برگشتن از کار، سرکوچه، توفیق زیارت بعضی از این اصحاب دود نصیبم می‌شود.

گفتم: «خسته‌ای بابا، خوب نخوابیدی.»

گفت: «بسـتگی دارد به این‌که شـما به چند ساعت خواب بگویید خوب!»

گفتم: «مثل دیپلمات‌ها جواب می‌دهی. دیشب می‌خواستم بخوابم، دیدم چراغ اتاقت روشـنه. بیدار بـودی یا نور بالا خوابت برده بود؟»

از سر دردمندی و رنجیدگی نگاهم کرد و گفت: «تا صبح بیدار بودم. مسئله‌های هندسه‌ام مونده بود. دو سه بار خوابم گرفت. اما در حد یک ربع بیست دقیقه.»

گفتم: «اونوقت با این حال و روز می‌خوای بری سـر کلاس؟ ببینم اصلاً یک بچهٔ دوم دبیرستان مگه چه‌قدر تکلیف داره؟»

گفت: «شما معلمی بابا، شما بگو. خوبه که ریاضی هم درس می‌دهی. شما بگو.»

گفتم: «دیرت نشه بابا.»

وقتی پسرم رفت، همسرم گفت: «می‌ترسم مریض بشه. چه خبره آخه این همه تکلیف؟ پریروز هم داشت هندسه می‌نوشت. مگه چند ساعت در هفته باید مسئلهٔ هندسه حل کرد؟»

گفتم: «خوب یک زنگ بزن مدرسه یا برو پیش مشاورشون ببین چی می‌گه. شاید کیوان مشکل داره.»

گفت: «چه مشکلی مثلاً؟»

گفتم: «شاید تو هندسه یا مثلاً تو درس‌های دیگه، مشکل داره و همهٔ وقتشو گذاشته روی این درس.»

صحبت ما دیگر ادامه پیدا نکرد و من هم پی نگرفتم. اما در این دو هفته دیدم که هر شب چراغ اتاق پسرم تا دیروقت روشن است و هر صبح سر میز صبحانه خسته و کسل نوکی به نان و پنیر می‌زند و می‌رود، تا این‌که امروز صبح، بعد از بیرون رفتنش، پاپی همسرم شدم و گفتم: «چی شد پس عیال؟ قرار بود پی‌گیری کنی مشکل این پسر را. این‌که بدتر شده.»

همسـرم گفت: «رفتم پیش مشاورشـون، امـا چیزی بهم نگفت.»

گفتم: «یعنی چی؟ بالاخره مشکل نباید حل بشه؟»

گفت: «خب دیگه.»

گفتم: «خب دیگه چی؟ شما کامل مشکل را برایش توضیح دادی؟»

گفت: «من کامل توضیح دادم، ولی فایده‌ای نداشت. اول کار یک فهرست بلند بالا آورد جلوی من و شروع کرد به بررسی نمرات کیـوان که فلان جا کم کاری کـرده یا در فلان درس خوب نمره نگرفته یا در امتحانات میان ترم کمتر از حد انتظار ظاهر شده و از این چیزا. یادش رفته بود که این فهرست را دفعهٔ قبل عیناً نشان داده و همین حرف‌ها را عیناً زده. تازه یکی نیست بگه مرد مؤمن، کارنامـه که قبلاً به من داده‌اید، من کـه برای نمره نیامده‌ام. من اومدم بگم این پسـر خسته اسـت. راحت نیست. از درس خوندن لذت نمی‌بره.»

گفتم: «کیوان ریاضی رو خیلی دوسـت داره. من خودم معلم ریاضی‌ام.»

گفت: «خب مشـکل ما همین شما هستید. پسر جناب‌عالی درس ریاضی رو دوست داشت، ولی قبلاً. الان داره حالش از هرچی درسه بهم می‌خوره.»

گفتم: «خب به مشاورش همینارو می‌گفتی!»

گفـت: «گفتم، اما گوش نکرد. خـودش رو زد به اون راه. یه جوری رفتار کرد یعنی شـما نمی‌فهمی، ما می‌فهمیم. آخر سر هم غیرمستقیم گفت که ناراحتید، پسرتون رو بردارید ببرید.»

گفتـم: «یعنی چی ببریـد؟ مگه بازار تره‌بـاره، می‌خوای ببر می‌خوای نبر. صحبت یه آدمه.»

گفت: «بیرون که می‌آمدم، معلم فیزیکشـان رو دیدم. آقای **هاشـمی‌تبار**. گفتم شما رو به خدا آقای هاشمی. چه خبر شده؟

چرا این‌قد به بچه‌های مردم فشار می‌آرید؟ یه حرف‌هایی زد. زیاد چیـــزی نگفت، ولی از صحبت‌هاش معلوم بود که برنامهٔ مدرســـه تغییر کرده. برنامهٔ مدرســـه اینه که به بچه‌ها بیشـــتر فشار بیارند. مثل این‌که تو مســـابقات علمی منطقه که همیشه اول می‌شدن، این دفعه اول نشده‌ان. مدیرشون ناراحت شده. رییس مجتمعشون زنگ زده یه چیزایی گفته، بهشون برخورده. افتادن تو کری خونی با مدرسهٔ کمالی. فشار میارن که اول بشن... ببینم ناصر، شما هم تو مدرسه‌اتون با بچه‌های مردم این طوری رفتار می‌کنین؟»

من که حواسم درست جمع نبود گفتم: «کدوم کار؟»

گفت: «این‌که سوار بچه‌های مردم بشید، شلاقشون بزنید تا تندتر بدوند تا اول بشید؟»

گفتم: «ما؟ نه. ما این کارو نمی‌کنیم.»

دقیقه‌ای ســـکوت برقرار شد تا همسرم دوباره به حرف آمد و گفت: «ناصر بیا کیوان رو از این مدرسه برش داریم. خوب نیست براش.»

گفتم: «خانم با هزار زحمت بردمش تو اون دبیرستان. از همهٔ سابقهٔ معلمی‌ام مایه گذاشتم. ببرمش کجا؟ به کنکورش فکر کردی؟ فردا کدوم دانشگاه قبول می‌شه؟ کدوم رشته؟...»

حرفم را دیگر ادامه ندادم. همسرم داشت برای خودش چایی می‌ریخت و من دیدم که قطرهٔ اشکی در لیوان چایش چکید. دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. مثل همیشه که وقتی کم می‌آوردم، سریع از خانه می‌آمدم بیرون، این بار هم کیفم را برداشتم و زیر لب خدانگه‌داری گفتم و زدم بیرون.

احســـاس ضعف می‌کردم. تمام مدت توی مترو با خودم فکر می‌کردم، گند زدی قهرمان. همیشه افتخارت این بوده که پیش هیچ مسئلهٔ ریاضی کم نیاورده‌ای. هر چی پیشت آورده‌اند، حلش کرده‌ای. پیش دانش‌آموز و همکار سرت را بلند گرفته‌ای که همیشه بر هر مســـئله‌ای پیروز شده‌ای و حالا... حالا همان مسائل ریاضی دارند شکستت می‌دهند. اما نه روی کاغذ، روی صفحهٔ زندگی.

وقتی رسیدم مدرسه، بچه‌ها داشتند به صف می‌رفتند سر کلاس. ردیف به ردیف، صف به صف، مثل همیشـــه. با خودم گفتم: «و ما هنوز دوره می‌کنیم شب را و روز را، هنوز را...»

غرق در شعر و داستان خودم بودم که آقای **محمودی**، معاون آموزشی مدرسه، سلامی کرد و صبح بخیری گفت.

گفتم: «ســـلام از بنده است آقای محمودی، ببخشید حواسم نبود.»

گفت: «خیلی تو فکر بودید آقای **باقری**. خیره ان‌شاءالله»

گفتم: «بله ذهنم مشغول بود. حالتون چه‌طوره؟»

گفت: «شـــکر، الحمدلله. اگـــر اجازه بدهید، قبـــل از این‌که ســـر کلاس بروید، نکته‌ای را بگویم. دیر هم شده و بچه‌ها منتظر هســـتند، زیاد وقتتان را نگیرم. شما حتماً در جریان آزمونی که دو هفته پیش بین مدارس راهنمایی منطقه برگزار شد، هستید. نتایجش سه روز پیش آمد. شما را من ندیدم که بگویم. متأسفانه نتیجه‌اش خیلـــی خوب نبود. نه که در درس شـــما بد باشـــد، کلاً بچه‌ها آن طوری که می‌خواستیم، نبودند. تنبل شده‌اند. من به بقیهٔ همکاران هم گفتم، لطفاً از بچه‌ها بیشتر کار بکشید. تکلیف بیشتری بدهید. بیشـــتر پی‌گیری کنید... به ناله‌های این‌ها هم توجه نکنید. بچه‌ها همیشه از زیادی تکلیف می‌نالند. به حرف این‌ها باشد، باید مدرسه را بکنیم پارک شادی. شما تکلیف زیاد بدهید. به کار بکشیدشان، اگر ننوشتند، بیندازیدشان بیرون. ما خودمان می‌دانیم چه‌کار کنیم. پدر و مادرشان را می‌آوریم مدرسه. تعهد می‌گیریم ازشان. شما سخت بگیرید، بقیه‌اش با ما... این برای ما خوب نیست که مدرسهٔ ما دوم بشود. راستش از مجتمع هم زنگ زده‌اند...»

بقیـــهٔ صحبت‌های آقـــای محمودی را خیلی متوجه نشـــدم. گیج‌ومنگ رفتم سر کلاس. کسی برپا گفت. کیوان به احترام معلم بلند شد. کیوان با اشارهٔ معلم نشست. کیوان کیفش را باز کرد.

کیوان مرا نگاه می‌کند. کیوان منتظر چه بود؟